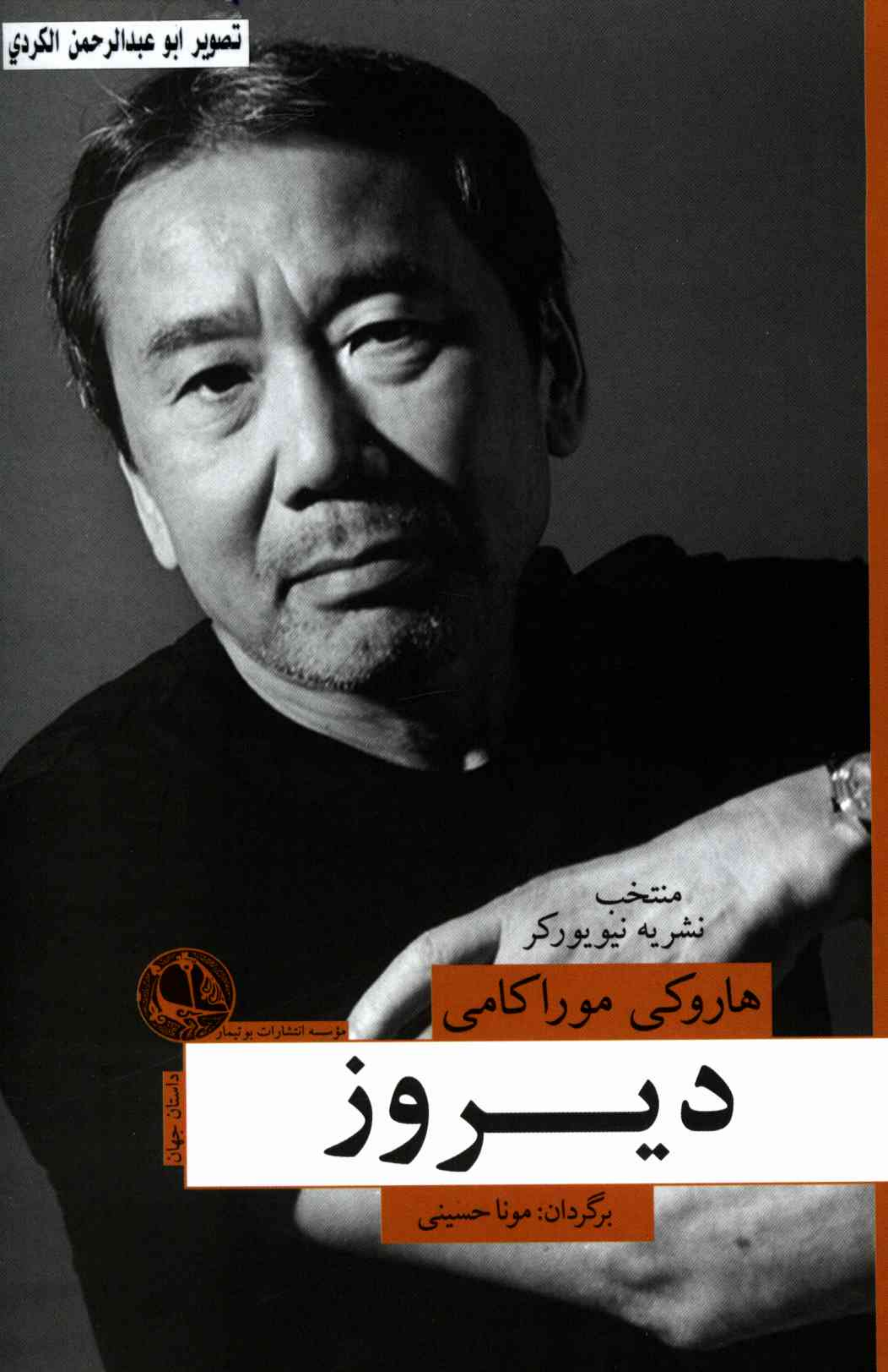

تصوير ابو عبدالرحمن الكردي
منتخب
نشریه نیویورکر
هاروکی موراکامی
مؤسسه انتشارات بوتیمار
داستان جهان
دیروز
برگردان: مونا حسینی

موسسه‌ی انتشارات بوتیمار

دیروز

هاروکی موراکامی

برگردان: مونا حسینی

داستان جهان



سرشناسه: موراکامی، هاروکی، ۱۹۴۹ - م Murakami, Haruki
عنوان و نام پدیدآور: دیروز/ هاروکی موراکامی؛
ترجمه مونا حسینی
مشخصات نشر: مشهد: بوتیمار، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۵۵ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س م.
شابک: ۱-۳۴-۰۰۴-۲۰۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: مترجم کتاب حاضر را از نشریه‌ی نیویورکر ترجمه کرده است.
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان Yesterday به فارسی ترجمه شده است.
موضوع: داستان‌های ژاپنی - قرن ۲۰ م
شناسه افزوده: حسینی، مونا، ۱۳۶۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۹د۴و/ PL۸۶۲
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۵
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۰۲۸۸۱

دیروز

نویسنده: هاروکی موراکامی

مترجم: مونا حسینی

ویراستار: شهین خاصی

مدیر امور هنری: رضا حیرانی

ناظر کیفی: حسین فاضلی، داریوش معمار

صفحه آرا: آتلیه هنری بوتیمار

ناشر: انتشارات بوتیمار

امور چاپ: دقت

نوبت چاپ: اول زمستان ۹۴، دوم بهار ۱۳۹۵

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

دفتر انتشارات:

مشهد، صندوق پستی ۱۵۵۳ - ۹۱۳۷۵

تلفن: ۰۵۱۳-۸۴۵۰۶۴۹

تهران، خیابان کارگر شمالی

نرسیده به بلوار کشاورز،

بن‌بست گیتی، پلاک ۶

تلفن: ۶۶۹۰۰۷۴۸



btmpub@gmail.com

instagram.com/btmpub

همراه: ۰۹۱۶۷۸۳۱۲۶۸ - ۰۹۱۵۸۵۷۸۳۷۸

تا آنجا که من خبر دارم کیتارو نامی، تنها بنی‌بشری است که متن ترانه‌ی «دیروز» بیتلز را به ژاپنی سروده است (البته ژاپنی که چه عرض کنم، لهجه‌ی غلیظ کانسایی!) ایشان عادت داشت زیر دوش بزند زیر آواز و با کمال احساس، ترانه‌ی خود را بخواند:

«دیروز
دو روز قبل از فرداست،
و یک روز بعد از دو روز قبل است.»

تا آنجا که به یاد دارم از اینجا آغاز می‌شد؛ البته این ترانه را سال‌ها پیش شنیده‌ام و تکه‌هایی از آن را درست به خاطر ندارم. تمام ترانه‌ی کیتارو تقریباً بی‌محتوا و مهمل بود و ربطی به ترانه‌ی اصلی هم نداشت. ملودی دل‌نشین، دوست‌داشتنی و مالیخولیایی با لهجه‌ی سرخوش کانسایی جفت‌وجور شده بود ـ درست قطب مخالف برانگیختن اندوه و ترحم ـ این معجون باورنکردنی و جسورانه، ضد هر چیزی بود که در زندگی به‌دردبخور و مثبت است؛ دست‌کم برداشت من این بود. اولین بار که شنیدمش فقط با آن سر تکان دادم. این ترانه می‌توانست مرا از خنده روده‌بُر کند، اما با این حال معنایی پنهان در آن یافتم.

بار اول کیتارو را در کافه‌ای نزدیک ورودی اصلی دانشگاه واسِدا[1] ملاقات کردم. من آنجا پاره‌وقت کار می‌کردم؛ در آشپزخانه بودم و کیتارو گارسون بود. زمان استراحت، مفصل با هم حرف می‌زدیم. هردومان بیست‌ساله بودیم، و روز تولدمان فقط یک هفته با هم فاصله داشت.

یک روز به او گفتم: «کیتارو فامیلیِ خیلی عجیبیه.»

کیتارو با لهجه‌ی غلیظ کانسایی گفت: «آره، همین‌طوره.»

ـ کیتارو، فامیلی پرتاب‌کننده‌ی توپِ تیم بیس‌بال لوته[2] هم هست.

ـ نسبتی با هم نداریم. فامیلیِ رایجی نیست، اما چه می‌دونم؟ شاید یه جایی یه ارتباطی با هم دارن.

دانشجوی سال دوم دانشکده‌ی ادبیات بودم. کیتارو پشت‌کنکوری بود؛ کلاس کنکور می‌رفت. اصلاً به قیافه‌اش نمی‌خورد دو سال پشت کنکور مانده باشد؛ اهل درس‌خواندن به نظر می‌رسید. همیشه در حال مطالعه بود، اما نه چیزی که به کنکور ربط داشته باشد؛ مثلاً «زندگی‌نامه‌ی جیمی هندریکس[3]»، کتاب «راهنمای شوگی[4]»، «عالم وجود از کجا پدید آمد؟» و چیزهایی از این قبیل. به من گفته بود از یک کلاس کنکور در محله‌ای در اُتاوارد[5] توکیو که خانواده‌اش ساکن آنجا بودند، به این محل منتقل شده است.

متعجب پرسیدم: «اُتاوارد؟ فکر می‌کردم اهل کانسای باشی.»

ـ نه بابا. من بچه‌ی دِنِن‌چوفو[6] هستم.

از حرفش جا خوردم و پرسیدم: «پس چرا لهجه‌ی کانسایی داری؟»

ـ اونو یاد گرفتم؛ کلی تمرین کردم تا یاد بگیرم.

---

1. Waseda
2. Lotte
3. Jimi Hendrix
4. Shogi شطرنج ژاپنی
5. Ota Ward
۶. Denenchofu دنِن‌چوفو: یکی از محله‌های توکیو پایتخت ژاپن است که در منطقهٔ ستاگایا واقع شده‌است.

ـ الان دیگه خوب بلدی؟

ـ آره. کلی برای یادگرفتن کانسایی تلاش کردم، مشخص نیست؟ فعل‌ها، اسما، لهجه، همه چی؛ درست مثل یادگرفتن انگلیسی یا فرانسه. حتا یه مدت رفتم کانسای.

یعنی هستند آدم‌هایی که به عنوان یک زبان خارجی، لهجه‌ی کانسایی را می‌آموزند؟ شنیدنش برای من تازگی داشت، و دوباره بزرگی بی‌حد و اندازه‌ی توکیو را یادم انداخت. در این شهر چیزهای زیادی بود که نمی‌دانستم. یاد رمان «سانشیرو»[1] افتادم؛ داستان اشتباهات یک پسرِ روستاییِ نوعی در شهری بزرگ.

کیتارو توضیح داد: «وقتی بچه بودم، طرف‌دار پروپاقرص ببرهای هَنشین بودم. هر موقع توی توکیو بازی داشتن می‌رفتم استادیوم. اما اگه تو جایگاه تماشاچیان هَنشین می‌نشستم و با لهجه‌ی توکیویی صحبت می‌کردم، کسی تحویلم نمی‌گرفت. می‌دونی، نمی‌تونستم جزئی از اون جمعیت باشم. فهمیدم باید کانسایی یاد بگیرم؛ کلی زحمت کشیدم تا تونستم یاد بگیرم.»

باور کردنش برایم سخت بود: «یعنی انگیزه‌ت همین بود؟»

کیتارو گفت: «دقیقاً؛ تیم ببرها خیلی برام اهمیت داره. حالا دیگه فقط کانسایی حرف می‌زنم ـ تو مدرسه، خونه، حتا تو خواب. لهجه‌م حرف نداره، قبول داری؟»

گفتم: «آره. من فکر می‌کردم تو کانسایی هستی.»

ـ اگه این وقتی که واسه کانسایی گذاشتم صرف درس می‌کردم، دو سال پشت کنکور درجا نمی‌زدم.

1. Sanshiro

نکته‌ای در اینجا وجود داشت؛ حتا همین لحن توهین‌آمیز کنترل‌شده‌اش مدل کانسایی بود.

پرسید: «راستی تو اهل کجایی؟»

گفتم: «کانسای؛ نزدیک کوبه.»

ـ نزدیک کوبه؟ کجاش؟

جواب دادم: «آشیا.»

ـ اوه. جای خوبیه. چرا از اول نگفتی؟

توضیح دادم وقتی در جواب کسی که می‌پرسد کجا بزرگ شده‌ام اسم آشیا را بگویم، این تصور به وجود می‌آید که ما خانواده‌ی پول‌داری هستیم. در آشیا همه‌جور آدمی زندگی می‌کند، از طبقه‌های مختلف. وضع مالی ما اصلاً تعریفی نیست؛ پدرم در یک شرکت دارویی کار می‌کند و مادرم کتاب‌دار است. خانه‌ی کوچکی داریم و ماشین‌مان یک کرولای قدیمی کرم‌رنگ است. وقتی کسی می‌پرسد اهل کجایی؟ همیشه می‌گویم «نزدیکای کوبه» تا پیش‌داوری‌ای نسبت به من نداشته باشد.

کیتارو گفت: «پسر، انگار من و تو عین همیم. ما هم تو دن‌ئن‌چوفو هستیم، یه محل خیلی کلاس‌بالا، اما پست‌ترین جاش خونه‌ی ماست؛ خونه‌مون هم خیلی داغونه. باید یه بار بیای ببینی. حتماً می‌گی وا؟ این دن‌ئن‌چوفو‌ئه؟ امکان نداره! خیلی چرته بخوای نگران همچین چیزی باشی. فقط یه آدرسه. من برعکس تو ـ همیشه اینکه اهل دن‌ئن‌چوفو هستم رو همون اول بهشون اعلام می‌کنم، این‌جوری بهتر نیست؟»

بدجور تحت تأثیرش قرار گرفتم و بعد از آن با هم دوست شدیم.

قبل از اینکه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شوم، فقط کانسایی حرف

می‌زدم، اما فقط یک ماه در توکیو زمان برد تا با استاندارد توکیو صحبت کنم. غافلگیر شدم از اینکه به این سرعت خودم را با محیط وفق دادم. شاید هم استعداد یادگیری زبان من از بقیه بیشتر بود. از این گذشته، حالا کسی باور نمی‌کرد که در واقع من اهل کانسای هستم.

در ضمن من کانسایی حرف نمی‌زدم، چون تصمیمم این بود که آدم متفاوتی شوم. وقتی سوار قطار سریع‌السیر، داشتم به طرف توکیو می‌آمدم تا به دانشگاه بروم، هجده سال زندگی‌ام را تمام و کمال مرور کردم و دیدم محض نمونه حتا یک اتفاق در آن نیست که مایه‌ی شرمساری نباشد. نمی‌خواهم مبالغه کنم، اما دوست نداشتم چیزی از گذشته را به خاطر بیاورم؛ هرچه بود رقت‌انگیز بود. هرچه بیشتر وارد بحر زندگی‌ام می‌شدم، بیشتر از خودم متنفر می‌شدم. منظورم این نیست که مطلقاً خاطره‌ی خوبی نداشتم؛ داشتم، یک مشت تجربه‌ی سرخوشانه یادم می‌آمد، اما اگر آنها را کنار خاطرات دردناک و شرم‌آور می‌گذاشتی، نسبت‌شان یک به صد بود. اگر از خودم می‌پرسیدم که زندگی من چطور بوده، یا نگاهم به زندگی چیست، نتیجه هرچه بود مبتذل و قدیمی و سرشار از نکبت و ادبار بود. عجب آدم پست و دون‌مایه‌ای بودم. اگر به من بود دوست داشتم کل زندگی‌ام را در یک جعبه بچپانم و بعد دور بیندازمش؛ جعبه‌ی زندگی‌ام را پرت کنم وسط شعله‌های آتش و بایستم به تماشای سوختن و دود شدنش (البته نوع دودی را که از زندگی نکبت‌بار من بلند می‌شد، نمی‌دانم.) بگذریم. قصد من این بود که از شر همه چیز خلاص شوم و در توکیو به عنوان انسانی جدید زندگی کنم. خلاص شدن از لهجه‌ی کذایی کانسایی یک راه‌حل عملی (و البته سمبلیک) بود؛ چون نه‌تنها شیوه‌ی حرف زدن ما،

بلکه شخصیتمان را هم معرفی می‌کند. حداقل به عقل منِ هجده‌ساله آن روزها این‌جوری می‌رسید.

کیتارو پرسید: «خجالت‌آور؟ چی خجالت‌آور بود؟»
ـ هر چیزی که فکرشو بکنی.
ـ با بچه‌محل‌ها حال نمی‌کردی؟
گفتم: «با اونا مشکلی نداشتم. فقط باعث خجالت من می‌شدن. وقتی با هم بودیم احساس شرم می‌کردم.»
کیتارو گفت: «می‌دونی، تو خودت خیلی عجیب‌غریبی. آخه آدم از بچه‌محل‌ها خجالت می‌کشه؟ من که تو محله‌مون عشق می‌کنم.»
ـ ببین پسر خوب، یه درس ساده تو این قضیه هست. تک‌تک آدمای بد شبیه آدم بدا نیستن و همه‌ی آدمای خوب هم دقیقاً شکل آدم خوبا نیستن.

چطور می‌توانستم به او حالی کنم که یک کرولای کرم قدیمی داشتن چه افتضاحی است. از من برنمی‌آمد به او بگویم پدر و مادر بنده اصلاً دلشان نمی‌آمد برای جنبه‌های ظاهری زندگی هم پول خرج کنند؛ همین.
ـ پدر و مادر من همیشه بهم گیر می‌دن، چون خوب درس نمی‌خونم. متنفرم از این قضیه، اما چیکار می‌تونم بکنم؟ کارشون همینه. می‌دونی تو هم باید یه جورایی بی‌خیالشون بشی.
گفتم: «تو خیلی راحت با همه چی برخورد می‌کنی. درسته؟»
کیتارو پرسید: «دختر تو زندگیت هست؟»

ـ در حال حاضر نه.
ـ ولی قبلاً رابطه‌ای داشتی. نه؟
ـ تا چند وقت پیش.
ـ به هم زدین؟
گفتم: «بله.»
ـ چرا به هم زدین؟
ـ داستانش مفصله؛ نمی‌خوام واردش بشم.
ـ قالت گذاشت و رفت؟
سرم را تکان دادم: «نه، قال نذاشت.»
ـ به خاطر همین به هم زدین؟
کمی فکر کردم و گفتم: «این یه قسمت از ماجراس.»
ـ به خاطر یه نفر دیگه تو رو ول کرد؟
ـ می‌شه گفت به خاطر یه نفر دیگه.
ـ چقدر با هم پیش رفته بودین؟
گفتم: «نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.»
ـ یکی از اون چیزای خجالت‌آوری که در موردشون حرف زدیه؟
گفتم: «آره.»
کیتارو گفت: «پسر، چه زندگی پیچیده‌ای داری تو.»

اولین بار ترانه‌ی دیروز با سبک من‌درآوردی و احمقانه‌ی کیتارو را وقتی شنیدم که در خانه‌اش در دن‌ئن‌چوفو، به حمام رفته بود (برعکس توصیفش، خانه‌ی مخروبه‌ای در یک محله‌ی آبروریزی نبود، بلکه خانه‌ای معمولی در محلی معمولی بود؛ قدیمی، اما بزرگ‌تر از خانه‌ی

ما در آشیا. به‌هرحال دندان‌گیر نبود. اتفاقاً ماشینی که جلوی خانه پارک بود، یک گلف آبی ملوانی آخرین مدل بود.) هر وقت کیتارو به خانه برمی‌گشت، لباس‌هایش را بدون معطلی درمی‌آورد و می‌پرید زیر دوش. توی وان که دراز می‌کشید بیرون آمدنش با خدا بود. بیشتر اوقات من یک صندلی کوچک را خره‌کش می‌کردم، آنجا می‌نشستم و از لای در که به اندازه‌ی یک اینچ باز بود، با هم صحبت می‌کردیم. این‌جوری از شنیدن افاضات تکراری مادرش خلاص می‌شدم (موضوع غرغر مادرش، پسر عجیب و غریبش بود که به نظر ایشان باید بیشتر دل به درس می‌داد.)

گفتم: «این ترانه خیلی جفنگه. می‌خوای آهنگ دیروز رو مسخره کنی.»

ـ عقل کل! مسخره نمی‌کنم. تازه تو فرض کن مسخره کرده باشم. می‌دونی که خودِ جان از شر و ور گفتن و وررفتن با کلمه‌ها خوشش می‌آد. درسته؟

ـ اما پاول[1] ترانه‌ی دیروز رو نوشته؛ اون آهنگو ساخته.

ـ مطمئنی؟

قاطع گفتم: «کاملاً مطمئنم. پاول آهنگو ساخته و تو استودیو، تنهایی، فقط با یه گیتار ضبط کرده. یه ردیف کوارتت دیگه هم بعداً بهش اضافه شده، بقیه‌ی اعضای بیتلز اصلاً دخیل نبودن. به نظر اونا این آهنگ برای بیتلز کسرِ شأن بوده.»

ـ راست می‌گی؟ من همچین اطلاعات کامل و به‌دردبخوری نداشتم.

گفتم: «اطلاعات خاصی نیست. یه حقیقته که همه می‌دونن.»

صدای کیتارو از میان توده‌ی بخارهای حمام

1. Paul

به گوش می‌رسید. گفت: «چه اهمیتی داره؟ اینا فقط یه سری جزئیات هستن. من این آهنگو تو حموم خونه‌ی خودم می‌خونم. نمی‌خوام که ضبط کنم بدم بیرون. نمی‌خوام کپی‌رایتشو زیر پا بذارم یا روح کسی رو برنجونم. حق غر زدن نداری.»

بعد بنا کرد به خواندن. صدایش بلند و رسا بود و نت‌های بالایی را بی‌نظیر می‌خواند.

به عنوان ساز همراه هم روی سطح آب وان چلپ‌چلپ می‌کرد. لابد توقع داشت من هم با او هم‌خوانی کنم تا خوشش بیاید؛ اما این یکی را نبودم. خیلی حال نمی‌کردم آنجا بنشینم و با او که یک ساعت تمام توی وان کوفتی شناور بود، رو به یک در شیشه‌ای اختلاط کنم.

پرسیدم: «چطور می‌تونی این همه مدت توی وان شناور باشی؟ بدنت ورم نمی‌کنه؟»

کیتارو گفت: «وقتی این‌قدر طولانی توی آب باشم، یه عالمه ایده‌های خوب به ذهنم می‌آد.»

ـ منظورت از ایده‌های خوب چیزی مثل ترانه‌ی دیروزه؟

کیتارو گفت: «خُب، اون یکیشونه.»

پرسیدم: «به جای این همه وقت تلف کردن تو حموم، بهتر نیست یه کم واسه کنکور درس بخونی؟»

ـ اوه اوه، تو ضد حال نیستی؟ مامانم دقیقاً همین حرفا رو می‌زنه. سن شما واسه این حرفا و نصیحت کردن من پایین نیست؟

ـ آخه تو دو سال پشت کنکور موندی. روی مخت نرفته؟

ـ معلومه. می‌خوام زودتر برم دانشگاه.

ـ خُب پس چرا بیشتر درس نمی‌خونی؟

گفت: «آره ـ خُب، اگه می‌تونستم حتماً این کارو می‌کردم.»

گفتم: «دانشگاه خیلی جای کسل‌کننده‌ایه. وقتی وارد شدم حسابی خورد تو ذوقم؛ اما دانشگاه نرفتن بیشتر می‌زنه تو ذوق آدم.»

کیتارو گفت: «حالا این شد. راه بازگشتی ندارم.»

ـ پس چرا درس نمی‌خونی؟

گفت: «فقدان انگیزه.»

گفتم: «انگیزه؟ اینکه نتونی با دوست‌دخترت قرار بذاری انگیزه‌ی کافی نیست؟»

کیتارو طرف را از دوره‌ی ابتدایی می‌شناخت؛ هم‌کلاسی بودند. مثلاً می‌شود گفت دوست‌دختر بچگی. دختره که هم‌کلاس کیتارو بود، مستقیم از دبیرستان به دانشگاه سوفیا وارد شده، و دانشجوی رشته‌ی ادبیات فرانسه بود و عضو باشگاه تنیس. عکس‌اش را به من نشان داد؛ بی‌نظیر بود. صورت زیبا و حس و حال شاداب و سرزنده‌ای داشت؛ اما آن روزها همدیگر را زیاد نمی‌دیدند. با هم صحبت کرده بودند و نتیجه‌اش این شده بود که تا کیتارو از پس کنکور برنیامده، بهتر است قید دیدن دختره را بزنند و روی درس خواندن تمرکز کند. این پیشنهاد را کیتارو داده بود. دختره گفته بود: «باشه. هر جور راحتی.»

تلفنی زیاد با هم صحبت می‌کردند، اما فقط هفته‌ای یک مرتبه همدیگر را می‌دیدند و ملاقات‌شان بیشتر به مصاحبه‌های کاری شبیه بود تا قرارهای معمول؛ چای می‌خوردند و در مورد کارهایی که انجام داده بودند حرف می‌زدند.

کیتارو را نمی‌شد خوش‌تیپ به حساب آورد، اما قیافه‌اش به اندازه‌ی

کافی خوب بود؛ لاغر بود، موها و لباس‌هایش ساده و شیک بودند. تا وقتی که دهانش را باز نمی‌کرد، تصور می‌کردی پسری حساس و آداب‌دان شهری است. تنها ایرادش شاید صورت باریک و بلند و ظریفش بود که شخصیت آدمی مردد و سرد را تداعی می‌کرد، ولی هرچه حسن داشت به محض آنکه دهان باز می‌کرد، از بین می‌رفت؛ مثل قلعه‌ای ماسه‌ای که زیر پای سگ لابرادور هیجان‌زده فرومی‌ریزد.

لهجه‌ی غلیظ کانسایی‌ٔ که خودش فکر می‌کرد با صدای بلند و رسا اثر بیشتری دارد مردم را می‌ترساند. آن ظاهر و این طرز حرف زدن اصلاً ربطی به هم نداشتند و تحمل‌ناپذیر بودند. بار اول که حرف زدنش را شنیدم برایم ثقیل بود.

کیتارو روز بعد از من پرسید: «آهای تانیمورا تو که دوست‌دختر نداری احساس تنهایی نمی‌کنی؟»

گفتم: «می‌شه گفت چرا.»

ـ چرا با دوست من بیرون نمی‌ری؟

نگرفتم چه می‌گوید: «منظورت چیه ـ باهاش بری بیرون؟»

ـ دختر خیلی خوبیه. خوشگله، صادقه، باهوشه و همه‌جوره بی‌نقصه. باهاش برو بیرون، پشیمون نمی‌شی. بهت قول می‌دم.

گفتم: «می‌دونم که پشیمون نمی‌شم، ولی چرا من باید با دوست تو برم بیرون؟ معنی نداره.»

کیتارو گفت: «چون تو آدم خوبی هستی، وگرنه چنین پیشنهادی نمی‌دادم. من و اِریکا تقریباً همه‌ی زندگیمونو تا اینجا با هم گذروندیم. ما طبیعتاً جفتِ همدیگه هستیم، اطرافیانمون هم اینو قبول دارن. دوستامون، خانواده‌هامون، معلم‌هامون؛ زوج کوچولوی جفت‌شده که همیشه با هم هستن.»

کیتارو دستانش را در هم قلاب کرد تا توضیح دهد: «اگه ما جفتمون مستقیم به دانشگاه رفته بودیم، زندگیمون گرم و منطقی می‌شد، اما دو بار توی کنکور خراب کردم و الان وضعیتمون اینه. دقیقاً مطمئن نیستم چرا، اما همه چیز خیلی به هم ریخته. من هیچ‌کس رو مقصر نمی‌دونم، چون همش تقصیر خودمه.»

در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌کردم.

کیتارو درحالی‌که دستانش را از هم جدا می‌کرد، گفت: «راستش خودم با دستای خودم، وجودم رو دو تیکه کردم.»

پرسیدم: «چطور؟»

مدتی به کف دستانش خیره شد و گفت: «منظورم اینه که یه بخشی از وجودم حسابی نگرانه، می‌فهمی؟ اینکه من کلاس کنکور لعنتی می‌رم، واسه کنکور لعنتی باید درس بخونم، درصورتی‌که اریکا دانشجوئه. تنیس بازی می‌کنه و هر کاری دلش بخواد انجام می‌ده. تا جایی که من می‌دونم دوستای جدیدی پیدا کرده، احتمالاً با یه پسر جدید قرارمدار می‌ذاره. وقتی به همه‌ی اینا فکر می‌کنم، حس می‌کنم کنار گذاشته شدم. انگار ذهنم تو مه گیر کرده. متوجه منظورم می‌شی؟»

گفتم: «گمون می‌کنم.»

ـ اما یه بخش دیگه از وجودم راحته. اگه ما همون‌طور ادامه می‌دادیم، بدون هیچ مشکل یا اتفاق خاصی، یه زوج عالی که زندگیشون مِلو می‌ره جلو... مثلاً از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شدیم، ازدواج می‌کردیم، تبدیل به اون زوج‌های شگفت‌انگیزی که همه براشون خوشحالن می‌شدیم. دو بچه عین همه به دنیا می‌آوردیم و می‌فرستادیمشون به دبستان قدیمی و خوب دن‌ئن‌چوفو، یک‌شنبه‌ها کنار رودخونه‌ی تاما[1]

1. Tama

پیک‌نیک می‌کردیم، اُب ـ لا ـ دی، اُب ـ لا ـ دا... نمی‌گم این زندگی بده، اما جای تعجب داره اگه زندگی بخواد این‌قدر راحت و آسون باشه. به نظرم بهتره مدتی راهمون از هم جدا باشه، اگه به این نتیجه رسیدیم که بدون همدیگه نمی‌تونیم سر کنیم، می‌تونیم برگردیم دوباره با هم باشیم.

ـ پس منظورت اینه اگه همه چیز لطیف و راحت پیش بره یه اشکالی هست. درسته؟

ـ آره، درسته.

پرسیدم: «اما، آخه چرا دوست داری من با این دوستت باشم؟»

ـ چون اگه بخواد با یکی دیگه بره، اون تو باشی که بهتره. چون تو رو می‌شناسم و تو می‌تونی هر اتفاقی که افتاد رو به من خبر بدی.

به نظرم جفنگ آمد. با این حال اقرار می‌کنم دلم می‌خواست اِریکا را ببینم. همچنین دلم می‌خواست می‌فهمیدم چرا باید یک دختر زیبا مثل او با آدم عجیبی مثل کیتارو بُر بخورد. من همیشه جلوی آدم‌های تازه، کمی خجالتی بوده‌ام، اما کنجکاوی‌ام برای شناختن‌شان هرگز کم نبوده است.

پرسیدم: «چقدر باهاش پیش رفته بودی؟»

ـ منظورت...؟

ـ آره. به جاهای باریک هم کشیده بود؟

کیتارو سرش را تکان داد: «نمی‌تونستم. از وقتی کوچیک بود اونو می‌شناختم. خجالت‌آوره، می‌دونی؟ اگه یه دختر دیگه بود، شاید می‌تونستم، اما... به نظر اشتباه می‌رسید. می‌فهمی؟»

اما من نفهمیدم چه می‌گوید.

کیتارو گفت: نمی‌تونم اِریکا رو تصور کنم. می‌دونی انگار کار اشتباهیه. این‌جور مواقع یه آدم دیگه رو تصور می‌کنم. کسی که اون‌قدرا دوستش نداشته باشم. تو چی فکر می‌کنی؟

به موضوع فکر کردم، اما هیچ نتیجه‌ای نداشت. این‌جور مسائل دیگران به من دخلی نداشت؛ مسائل خودم را می‌توانستم درک کنم.

کیتارو گفت: «بگذریم، بذار یه روز سه تایی با هم بریم بیرون. بعد می‌تونی تصمیم بگیری.»

سه نفرمان، من، کیتارو و دختره که اسم کاملش اِریکا کوریتانی[1] بود، یکشنبه بعدازظهر در کافه‌ای نزدیک ایستگاه دن‌ئن‌چوفو یکدیگر را ملاقات کردیم. هم‌قد کیتارو بود، خوب خودش را برنزه کرده بود، یک بلوز سفید آستین‌کوتاه و دامن کوتاه آبی ملوانی پوشیده بود. یک دختر دانشجوی بالاشهری قابل احترام تمام‌عیار! به اندازه‌ی عکسش جذاب بود، اما چیزی که بیشتر از ظاهرش مرا جلب کرد، سرزندگی‌ای بود که بدون زور زدن از چهره‌اش می‌تراوید. نقطه‌ی مقابل کیتارو بود، کسی که در مقایسه کمی رنگ‌وروورفته بود.

اِریکا به من گفت: «خیلی خوشحالم که آکی‌کان[2] یه دوست داره.»

اسم کوچک کیتارو، آکیوشی[3] بود. اریکا در تمام عالم تنها کسی بود که او را آکی‌کان صدا می‌زد.

کیتارو گفت: «الکی شلوغش نکن. من یه عالمه دوست دارم.»

اِریکا گفت: «نه، نداری. آدمی مثل تو نمی‌تونه دوست پیدا کنه. توکیو به دنیا اومدی با این حال با لهجه‌ی کانسایی حرف می‌زنی، هر دفعه هم

1. Erika Kuritani 2. Aki-kun 3. Akiyoshi

که دهنتو باز می‌کنی، در مورد ببرهای هَنشین یا حرکتای شوگی حرف می‌زنی. آدم عجیبی مثل تو راهی نداره با آدمای عادی و معمولی کنار بیاد و وقت بگذرونه.»

کیتارو به من اشاره کرد: «خُب، اگه از اون نظر نگاه کنیم این پسره هم خیلی عجیب‌غریبه. اون اهل آشیاست، اما فقط به لهجه‌ی توکیویی حرف می‌زنه.»

اِریکا گفت: «این خیلی معمول‌تره. خیلی معمول‌تر از برعکسشه.»

کیتارو گفت: «یه دقیقه صبر کن، این تبعیض فرهنگیه. فرهنگا با هم مساوی هستن. می‌دونی لهجه‌ی توکیویی بهتر از کانسایی نیست.»

اِریکا گفت: «شاید با هم برابر باشن، اما از دوران اصلاحات مِیجی[1] شیوه‌ای که مردم در توکیو صحبت می‌کنن، استانداردیه که مردم باید ژاپنی رو صحبت کنن. منظورم اینه تا حالا کسی اومده که «فرانی و زویی» رو به لهجه‌ی کانسایی ترجمه کرده باشه؟»

کیتارو گفت: «اگه کسی این کارو کرده باشه من حتماً یه نسخه می‌خرم.»

به این فکر کردم که من هم احتمالاً مشتری‌اش بودم؛ اما چیزی نگفتم.

سپس خیلی هوشمندانه به جای ادامه‌ی بحث، اِریکا کوریتانی موضوع را عوض کرد.

رو به من کرد و گفت: «یه دختر توی باشگاه تنیسمون هست که اونم اهل آشیاس؛ اِیکو ساکورای[2]. احیاناً نمی‌شناسیش؟» گفتم: «می‌شناسمش.»

اِیکو ساکورای دختر دیلاقی بود که والدینش یک زمین گلف بزرگ

1. Meiji اصلاحات میجی
2. Eiko Sakurai

را می‌گرداندند. دختر ازخودمتشکرِ دراز، با یک دماغ مضحک که چیز جالبی توی شخصیتش نداشت. تنیس بازی کردن تنها نکته‌ی مثبت وجودش بود. هیچ‌وقت چشم دیدارش را نداشتم.

کیتارو به اِریکا گفت: «این خیلی پسر خوبیه و فعلاً کسی رو توی زندگیش نداره. ظاهرش خوبه، رفتاراش خوبن، اطلاعاتش هم فوق‌العاده‌س؛ تمیز و مرتب، همون‌طوری که می‌بینی بیماری وحشتناکی نداره، می‌تونم بگم یه مرد جوان متعهد.»

اِریکا گفت: «خب، تو باشگاه چند تا عضو جدید ناز داریم، خوشحال می‌شم اونا رو بهش معرفی کنم.»

کیتارو گفت: «نه، منظورم این نیست. تو می‌تونی باهاش بیرون بری؟ من که هنوز دانشگاه نرفتم و نمی‌تونم جوری که می‌خوام باهات باشم. به جای من می‌تونی با اون باشی. این‌جوری منم نگرانت نیستم.»

اِریکا پرسید: «منظورت چیه که نگرانم نیستی؟»

ـ منظورم اینه که من شما دو تا رو خوب می‌شناسم و احساس بهتری دارم نسبت به اون تا یه پسر دیگه که تا حالا ندیدمش.

اِریکا به کیتارو خیره شد، آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. دست‌آخر گفت: «یعنی، تو داری به من می‌گی اشکالی نداره با تانیمورا ـ کان که اینجا نشسته بیرون برم؟ تو جدی‌جدی داری به ما پیشنهاد می‌کنی که با هم قرار بذاریم؟»

ـ بابا، اون‌قدرام ایده‌ی بدی نیست، نه؟ نکنه با آدم دیگه‌ای بیرون می‌ری؟

اِریکا آرام گفت: «نه، هیچ‌کس نیست.»

ـ پس چرا باهاش نمی‌ری بیرون؟ یه تبادل فرهنگی هم می‌تونین داشته باشین.

اِریکا به من نگاهی انداخت و تکرار کرد: «تبادل فرهنگی!»

ظاهراً حرف زدن من فایده‌ای نداشت. برای همین ساکت ماندم. قاشق قهوه را در دستم نگه داشته بودم و خیره نگاهش می‌کردم، مثل متصدی موزه که یک شیء عتیقه را از گوری مصری بیرون آورده و آن را به‌دقت بررسی می‌کند.

او از کیتارو پرسید: «تبادل فرهنگی؟ این شامل چه چیزایی هست؟»

ـ اینکه، شاید برای ما بد نباشه که از یه زاویه‌ی دیگه به زندگی نگاه کنیم.

ـ تعریف تو از تبادل فرهنگی اینه؟

ـ آره، منظورم اینه که....

اِریکا کوریتانی خیلی محکم گفت: «بسیار خوب. آکی‌کان اگه فکر می‌کنی باید این کارو انجام بدیم، قبول، بیا تبادلِ فرهنگی داشته باشیم.»

اگر مدادی دم دستم بود، آن لحظه احتمالاً آن را برمی‌داشتم و از وسط دو نصفش می‌کردم.

جرعه‌ای از چای را نوشید. فنجان را توی نعلبکی گذاشت. رو به من کرد و لبخند زد: «ازاونجایی‌که آکی‌کان توصیه کردن که ما قرار بذاریم، تانیمورا ـ کان بیا با هم یه قرار بذاریم. به نظر جالب می‌آد. کی وقتت آزاده؟»

نمی‌توانستم حرف بزنم. اینکه یک‌دفعه در موقعیت‌های تعیین‌کننده زبانم بند می‌آید یکی از مشکلات بارز همیشگی من در زندگی بوده است.

اِریکا یک دفتر برنامه‌ریزی جلدچرمی قرمز از کیفش بیرون آورد.

باز کرد و نگاهی به برنامه‌اش انداخت و پرسید: «همین شنبه چطوره؟»
گفتم: «برنامه‌ای ندارم.»
ـ پس شد شنبه. کجا می‌تونیم بریم؟
کیتارو به او گفت: «پسره از فیلم دیدن خوشش می‌آد. آرزوش اینه که یه روز فیلم‌نامه بنویسه.»
ـ پس بریم فیلم ببینیم. چه جور فیلمی باشه فقط؟ این تصمیم با تو تانیمورا ـ کان. من از فیلمای ترسناک خوشم نمی‌آد، جز اون هر چی باشه خوبه.
کیتارو به من گفت: «اون یه دختر ترسوئه. کوچیک که بودیم به خونه‌ی اشباح کُراکوئِن[1] می‌رفتیم، اون دست منو ول نمی‌کرد و...»
اِریکا حرف او را قطع کرد، گفت: «بعد از فیلم یه شام درست و حسابی می‌خوریم.»
شماره تلفنش را روی کاغذی که از دفترچه‌اش کند، نوشت و به من داد و گفت: «وقتی در مورد زمان و جاش تصمیم گرفتی، یه زنگ به من می‌زنی؟»
من خط تلفن نداشتم که شماره بدهم (خیلی قبل از این بود که ایده‌ی تلفن‌های همراه، در افق فکری سازندگان حتا کورسویی داشته باشد)، به همین خاطر شماره‌ی کافه‌ای که در آن کار می‌کردیم را دادم. به ساعتم نگاه کردم و تا جایی که می‌توانستم خودم را سرزنده نشان بدهم، گفتم: «منو ببخشید. دیگه باید برم. یه گزارش دارم که باید تا فردا تمومش کنم.»
کیتارو گفت: «نمی‌تونی یه کم دیگه بمونی؟ ما که تازه اومدیم. چرا نمی‌مونی یه کم حرف بزنیم؟ همین بغل یه جا هست که رشته‌فرنگیای خیلی خوشمزه‌ای داره.»

1. Eiko Sakurai

اِریکا چیزی نگفت. من پول قهوه‌ام را روی میز گذاشتم و بلند شدم. توضیح دادم: «یه گزارش خیلی مهم دارم. به خاطر همین واقعاً نمی‌تونم بی‌خیالش بشم.» البته در واقع آن‌قدرها هم اهمیت نداشت.

به اِریکا گفتم: «فردا یا پس‌فردا بهت زنگ می‌زنم.»

لبخند شگفت‌انگیزی روی لبانش نشست. لبخندی آن‌قدر خوب، که برای من باورنکردنی بود. سپس گفت: «منتظرم.»

کافه را ترک کردم. قدم‌زنان داشتم به سمت ایستگاه می‌رفتم و در کار خودم مانده بودم. این چه غلطی بود که کردم. فکرم مشغول این بود که چطور این‌طوری شد. یکی از مشکلات عدیده‌ام شرکت در برنامه‌ای بود که از پیش ریخته شده باشد.

آن شنبه، من و اِریکا در شیبویا[1] یکدیگر را ملاقات کردیم و فیلمی از وودی آلن[2] دیدیم که در نیویورک فیلم‌برداری شده بود. حسی به من می‌گفت او شاید عاشق فیلم‌های وودی آلن باشد. این را مطمئن بودم که کیتارو برای دیدن فیلم‌های وودی آلن هرگز دختره را نبرده است. خوشبختانه فیلم خوبی بود و جفتمان وقتی از سینما بیرون آمدیم، شاد و خوشحال بودیم.

مدتی در خیابان‌های تاریک و روشن قدم زدیم. سپس در یک رستوران کوچک ایتالیایی در ساکوراگائوکا[3] پیتزا و شراب چیانتی[4] خوردیم؛ رستورانی معمولی با قیمت‌هایی منصفانه بود. نور مطبوعی داشت و روی میزها شمع گذاشته شده بود. (بیشتر رستوران‌های ایتالیایی آن زمان شمع و رومیزی‌های چهارخانه‌ی کتانی داشتند). در مورد مسائل مختلف صحبت کردیم، از آن مکالمه‌هایی که انتظار می‌رود دو دانشجوی سال دومی در اولین قرارشان با یکدیگر داشته باشند (البته

---

1. Shibuya
2. Woody Allen
3. Sakuragaoka
4. Chianti

اگر آن را قرار بنامیم). در مورد فیلمی که دیدیم، زندگی دانشجویی و علاقه‌مندی‌هایمان صحبت کردیم. بیشتر از انتظارم از صحبتمان لذت بردیم و حتا او چند بار بلند خندید. قصد لاف زدن ندارم، اما ظاهراً استعدادی در زمینه‌ی خنداندن دخترها دارم.

اِریکا از منَ پرسید: «از آکی‌کان شنیدم که با دوست‌دختر دوران دبیرستانت چند وقت پیش به هم زدی.»

جواب دادم: «آره، سه سال با هم بودیم، اما به جایی نرسید؛ متأسفانه.»

ـ آکی‌کان می‌گفت یه سری مسائل بین شما و اون خوب پیش نمی‌رفته.

ـ این یه بخشش بود، نه همه‌ی مشکل. اگه واقعاً عاشقش بودم می‌تونستم صبر کنم. منظورم اینه که اگه مطمئن بودم که عاشقش هستم؛ اما نبودم.

اِریکا سرش را تکان داد.

گفتم: «اگه حتا با هم صمیمی‌تر هم بودیم باز هم درنهایت همین‌طور تموم می‌شد. من فکر می‌کنم این اجتناب‌ناپذیره.»

پرسید: «برات سخت نیست؟»

ـ چی برام سخت نیست؟

ـ بعد از این مدت تنها شدن.

صادقانه گفتم: «بعضی وقتا.»

ـ اما شاید تجربه‌ی همچین روزایی در جوونی لازمه. یه مرحله از بزرگ شدنه. نه؟

ـ تو این‌جوری فکر می‌کنی؟

ـ دووم آوردن تو زمستونای سخت باعث می‌شه یه درخت قوی‌تر بشه و حلقه‌های رشدش فشرده‌تر بشن.

سعی کردم حلقه‌های رشد خودم را تصور کنم، اما تنها چیزی که در ذهنم نقش بست ته‌مانده‌ای بود از کیک بام کوخن[۱] که لایه‌هایی شبیه به خطوط سنی درخت دارد.

گفتم: «موافقم که آدما به همچین دوره‌ای تو زندگی‌هاشون نیاز دارن. حتا اگه بدونن که یه روز قراره تموم بشه بهتر هم هست.»

او لبخندی زد: «نگران نباش. می‌دونم که به‌زودی یه آدم خیلی خوب پیدا می‌کنی.»

گفتم: «امیدوارم.»

اِریکا مدتی در فکر فرورفت و من هم مشغول خوردن پیتزا شدم.

ـ تانیمورا ـ کان می‌خوام در مورد یه چیزی نظرتون رو بپرسم؛ اشکالی نداره؟

این یکی دیگر از مشکلاتی بود که اغلب با آن مواجه می‌شدم: آدم‌هایی که تازه شناخته بودم با من در مورد مسائل مهم مشورت می‌کردند. مطمئن بودم مسئله‌ی خوشایندی نیست که اریکا می‌خواهد با من در میان بگذارد.

او شروع کرد: «بدجور گیج شدم.»

چشمانش را چپ و راست می‌برد، مثل گربه‌ای که در جست‌وجوی چیزی باشد.

ـ مطمئنم که خودت می‌دونی، اما با اینِ حال این دومین ساله که آکی‌کان پشت کنکور مونده و چی بشه که درس بخونه. آزمونای کلاس کنکورش رو نمی‌ده. به خاطر همین مطمئنم که تو کنکور امسالم باز قبول نمی‌شه. اگه یه دانشگاه سطح پایین‌تر رو انتخاب می‌کرد، بالاخره قبول می‌شد؛ اما برنامه‌ش فقط واسِداس. به حرف من یا حرف

---

۱. Baumkuchen نوعی کیک لایه‌ای که لایه‌های کیک بر روی میله‌ای فلزی قرار گرفته و در تنور مخصوص پخته می‌شوند.

خونواده‌ش گوش نمی‌کنه. براش یه کابوس شده... آخه اگه هدفش اینه که وارد واسدا شه که بشینه و بدون بازیگوشی درس بخونه؛ اما اون اصلاً عین خیالش نیست.

ـ چرا درس نمی‌خونه؟

اِریکا گفت: «اعتقاد داره اگه شانس باهاش یار باشه قبول می‌شه و درس خوندن وقت تلف کردنه.» آهی کشید و ادامه داد: «تو دوره‌ی دبستان اون همیشه شاگرد اول بود؛ ولی سال آخر دبیرستان نمره‌هاش یه‌دفعه افت کردن. اون نابغه بود ـ شخصیتش واسه درس خوندن یه‌نواخت و روزانه، مناسب نیست. ترجیح می‌ده بره بیرون و کارای دیوونه‌وار بکنه. من نقطه‌ی مقابل اونم؛ به اندازه‌ی آکی‌کان باهوش نیستم، ولی می‌چسبم به کار و تمومش می‌کنم.»

ـ اون خیلی عادی به نظر می‌رسه.

من برای کنکور خیلی درس نخوانده بودم و همان سال اول قبول شدم. شاید شانس در خانه‌ام را زده بود.

او ادامه داد: «من خیلی به آکی‌کان علاقه‌مندم. قابلیتای شگفت‌انگیز زیادی داره؛ ولی گاهی اوقات برام سخته با سطح فکرش همراه باشم؛ یه چیزی مثل همون لهجه‌ی کانسایی. چرا کسی که تو توکیو به دنیا اومده و بزرگ شده با زحمت زیاد بره کانسایی یاد بگیره و همش کانسایی صحبت کنه؟ واقعاً درک نمی‌کنم؛ واقعاً. اولش فکر کردم شوخی و مسخره‌بازیه، اما نه، نیست. اون خیلی جدیه تو این قضیه.»

ـ فکر می‌کنم اون می‌خواد یه شخصیت متفاوت داشته باشه، چیزی متفاوت از اون چیزی که تا حالا بوده.

ـ یعنی به خاطرِ این همیشه داره کانسایی صحبت می‌کنه؟

ـ باهات موافقم. این یه راه افراطیه واسه این داستان.

اِریکا تکه‌ای از پیتزا را برداشت و به اندازه‌ی تمبر روی پاکت نامه به آن گاز زد. قبل از اینکه حرف بزند، آن را در حال فکر کردن، جوید.

ـ تانیمورا ـ کان من این رو می‌پرسم چون کسی رو ندارم که بتونم ازش بپرسم. اشکالی که نداره؟

چه می‌توانستم بگویم؟ گفتم: «معلومه که نداره.»

او گفت: «همیشه وقتی دو نفر مدت زیادی با هم هستن و خیلی خوب همدیگه رو می‌شناسن، دلشون می‌خواد صمیمی‌تر باشن با هم؛ درسته؟»

ـ بله قاعدتاً.

ـ تو هم همین‌طور هستی. نه؟

گفتم: «بله، خُب.»

ـ اما آکی‌کان این‌طور نیست.

کمی طول کشید تا کلمات مناسب را پیدا کنم. دست‌آخر گفتم: «این یه مسئله‌ی شخصیه. آدما راهای متفاوتی برای رسیدن به چیزی که می‌خوان دارن. کیتارو تو رو خیلی دوست داره ـ کاملاً مشخصه ـ اما ازاونجایی‌که رابطه‌ی شما خیلی خوب و بی‌مسئله‌س اون شاید نتونه به مرحله‌ی بعدی بره؛ مثل بقیه‌ی مردم.»

ـ تو واقعاً این‌جوری فکر می‌کنی؟

سر تکان دادم و گفتم: «راستش رو بخوای، خیلی سر درنمی‌آرم. من تا حالا همچین تجربه‌ای نداشتم. فقط دارم می‌گم احتمالاً قضیه اینه.»

ـ گاهی حس می‌کنم هیچ تمایلی به من نداره.

ـ حتماً داره؛ اما شاید مطرح کردنش براش کمی سخت باشه و خجالت می‌کشه.
ـ ما دیگه بیست‌سالمونه. اون‌قدر بزرگ شدیم که واسه یه سری چیزا خجالت نکشیم.
گفتم: «شاید بعضیا زودتر از بقیه بالغ می‌شن.»
ذهنش مشغول حرف‌هایم شد. ظاهراً نمی‌توانست آسان ول‌کن ماجرا شود.

ادامه دادم: «از من بپرسی می‌گم کیتارو توی زندگی دنبال یه چیزیه؛ اما به سبک خودش و با سرعت خودش، و فکر کنم هنوزم دقیقاً نمی‌دونه دنبال چی هست. برای همین پیشرفتی توی زندگیش دیده نمی‌شه. اگه ندونی دنبال چی هستی، پیدا کردنش غیرممکنه.»

اِریکا سر بلند کرد و مستقیم به چشمان من خیره شد. انعکاس شعله‌ی شمع روی چشمان سیاهش می‌افتاد، یک نقطه‌ی کوچک و درخشان نور. خیلی زیبا بود، اما مجبور بودم نگاهم را برگردانم.
با قاطعیت گفتم: «البته، تو اونو بهتر از من می‌شناسی.»
دوباره آه کشید و گفت: «راستش من با یه نفر دیگه به‌جز آکی‌کان قرار می‌ذارم؛ یه پسر تو باشگاه تنیس که یه سال از من بزرگ‌تره.»
حالا نوبت من بود که ساکت باشم.
ـ من واقعاً عاشق آکی‌کان هستم. فکر نمی‌کنم این احساس رو بتونم به شخص دیگه‌ای داشته باشم. وقتی ازش دورم یه درد وحشتناک تو قفسه‌ی سینه‌م حس می‌کنم؛ همیشه هم تو یه نقطه. می‌دونی، یه جا

تو قلبم هست که متعلق به اونه؛ اما درعین‌حال این میل که یه چیز دیگه رو امتحان کنم هم با قدرت توی وجودم هست. اینکه بیام آدمای مختلف رو تجربه کنم. شاید بشه اسمش رو کنجکاوی گذاشت یا عطش شناختن بیشتر آدما. این یه احساس طبیعیه و نمی‌تونم سرکوبش کنم، اصلاً مهم نیست چقدر واسه سرکوبش تلاش کنم.

گیاه شادابی و سالمی را تصور کردم که داخل گلدانی در حال رشد و نمو است.

اِریکا گفت: «وقتی می‌گم گیج شدم، منظورم همین چیزاس.»

گفتم: «به نظرم باید کیتارو رو در جریان چیزایی که تو ذهنته بذاری. اگه ازش پنهون کنی که با یکی دیگه قرار می‌ذاری و اون اتفاقی اینو بفهمه، واقعاً ضربه‌ی بزرگی بهش می‌زنه. تو که اینو نمی‌خوای؟»

ـ اما آخه اون می‌تونه همچین چیزی رو قبول کنه؟ اینکه من با یه نفر دیگه باشم؟

گفتم: «تصور من اینه که اون درک می‌کنه.»

ـ تو این‌جوری فکر می‌کنی؟

گفتم: «آره.»

حس کردم کیتارو پریشانی او را درک خواهد کرد، احساس او همین بود. از آن لحاظ هر دو وضعیت همسانی داشتند. با این حال مطمئن نبودم کاری که دختره داشت انجام می‌داد (یا ممکن بود انجام دهد) را خیلی راحت قبول کند. آن‌قدر قوی نبود؛ ولی اینکه اِریکا این راز را پنهان کند یا به او دروغ بگوید، به نظرم برایش سخت‌تر بود.

اِریکا به شعله‌ی شمع که جلوی باد کولر می‌لرزید، زل زد و گفت: «من همیشه این خوابو می‌بینم؛ می‌بینم که من و آکی‌کان تو یه کشتی

هستیم. سفری طولانی با یک کشتی بزرگ. ما توی یه کابین کوچیک هستیم. دیروقته و از پنجره‌ی کابین می‌تونیم قرص ماه رو ببینیم؛ اما ماه از یخ خالص و شفاف تشکیل شده، و نیمه‌ی پایینیش تو آب فرورفته. آکی‌کان به من می‌گه: «به نظرم ماه باشه، اما جنسش یخیه و قطرش هشت اینچه. وقتی صبح می‌شه و خورشید طلوع می‌کنه، ماه آب می‌شه. تو باید الان خوب بهش نگاه کنی، تا شانس دیدنش رو داری.» من بارها و بارها این خوابو دیدم. خواب خیلی زیباییه. همیشه همون ماه سر جاشه. همیشه قطرش هشت اینچه. من کنار آکی‌کان هستم، فقط ما دو تا هستیم، موجا هم آروم و لطیف در حرکتن؛ اما هر دفعه که بیدار می‌شم به طرز غیر قابل تحملی ناراحتم.»

اِریکا کوریتانی مدتی ساکت بود. سپس دوباره شروع کرد به حرف زدن: «فکر می‌کنم خیلی شگفت‌انگیز بود اگه من و آکی‌کان می‌تونستیم اون سفر رو همیشه ادامه بدیم. هر شب همدیگر رو داشتیم و از پنجره به ماه یخی زل می‌زدیم. وقتی صبح می‌شد ماه آب می‌شد و شب دوباره سر و کله‌ش پیدا می‌شد؛ ولی شاید قضیه این‌طور پیش نمی‌رفت. شاید یه شب ماه دیگه پیداش نمی‌شد. این فکر من رو حسابی می‌ترسونه. اون قدر وحشت‌زده می‌شم که حس می‌کنم بدنم به لرزه می‌افته.»

فردای آن روز وقتی کیتارو را در کافه دیدم، او از من پرسید که قرارمان چطور بود.

ـ دستش رو گرفتی؟

ـ نه. دستش رو نگرفتم.

ـ پس چیکار کردین؟

گفتم: «رفتیم با هم یه فیلم دیدیم، قدم زدیم، شام خوردیم و صحبت کردیم.»

ـ فقط همین؟

ـ همین.

کیتارو گفت: «واقعاً؟ راستش نمی‌دونم مردم وقتی واسه اولین بار می‌رن بیرون چیکار می‌کنن.»

ـ اما با اون بهم خوش گذشت. اگه دوست من بود، هیچ‌وقت از جلوی چشمم دورش نمی‌کردم.

کیتارو راجع به حرفم فکر کرد و آمد چیزی بگوید، اما انگار چیز بهتری به ذهنش رسید و دست‌آخر پرسید: «خُب، چی خوردین؟»

من هم در مورد پیتزا و چیانتی برایش گفتم.

به نظر می‌رسید تعجب کرده باشد: «پیتزا و چیانتی؟ من نمی‌دونستم که اون پیتزا دوست داره. ما تا حالا فقط یه جاهایی مثل جاهایی که رشته‌فرنگی و شامای ارزون دارن، رفتیم. چیانتی؟ من حتا نمی‌دونستم که اون می‌تونه نوشیدنی بنوشه.»

کیتارو تا آن موقع لب به نوشیدنی‌های الکلی نزده بود.

گفتم: «احتمالاً چیزای زیادی هست که در مورد اون نمی‌دونی.»

بعد کارم این شد که به سؤالاتش درباره‌ی آن روز جواب بدهم. در مورد فیلم وودی آلن (به اصرار او ماجرای فیلم را برایش تعریف کردم)، در مورد غذایمان (اینکه صورت‌حساب چقدر شده بود، ما دونگی حساب کردیم یا نه)، اِریکا چه پوشیده بود (پیراهن کتان سفید، موهایش را هم به عقب سنجاق زده بود.) در مورد چه چیزهایی با هم صحبت کردیم. یک سری از چیزهایی که اِریکا گفته بود را نگفتم. به خوابش هم اشاره نکردم.

ـ قرار شد بازم برین بیرون؟

گفتم: «نه، قراری نذاشتیم.»

ـ چرا؟ مگه ازش خوشت نیومد؟

ـ اون حرف نداره؛ اما ما این‌جوری نمی‌تونیم با هم دوست باشیم. اون دوست توئه. نه؟ من نمی‌تونم با اون صمیمی بشم.

کیتارو کمی فکر کرد و آخرسر گفت: «می‌دونی، من از سال آخر دبیرستان می‌رم پیش روان‌شناس. پدر و مادر و معلمام اصرار داشتن که برم؛ چون عادت داشتم تو مدرسه کارایی انجام بدم که بهشون می‌گفتن کارای غیرطبیعی؛ اما حالا می‌بینم پیش روان‌شناس رفتن و نرفتن توفیری نداره... روان‌شناسا نظری درست می‌گن، اما خیلی براشون مهم نیست. اونا یه جوری به تو نگاه می‌کنن که انگار می‌دونن چه اتفاقی داره می‌افته، بعد تو رو به حرف می‌آرن و گوش می‌کنن و گوش می‌کنن. خُب بابا منم این کارو می‌تونم بکنم.»

ـ هنوز پیش روان‌شناس می‌ری؟

ـ آره، دو بار در ماه. اگه از من بپرسی می‌گم پول دور ریختنه. اِریکا در این مورد چیزی بهت نگفت؟

سرم را تکان دادم.

ـ راستش رو بخوای، نمی‌دونم طرز فکرم چه مشکلی داره. به نظر خودم که دارم کارای عادی رو به طرز عادی انجام می‌دم؛ اما همه معتقدن تقریباً هر کاری که انجام می‌دم عجیبه.

گفتم: «خُب، یه چیزایی در مورد تو وجود دارن که قطعاً طبیعی نیستن.»

ـ مثلاً چی؟

ـ مثل کانسایی حرف زدنت.

کیتارو اضافه کرد: «حق با توئه. یه مقدار غیرعادیه.»

ـ آدمای دیگه این‌قدر شورش رو درنمی‌آرن.

ـ آره. شاید حق با تو باشه.

ـ اما، تا جایی که می‌تونم بگم حتا اگه کارایی که می‌کنی طبیعی هم نباشن، اونا کارایی نیستن که کسی رو اذیت کنن.

ـ نه، در حال حاضر.

در آن لحظه به نظرم کمی به هم ریختم (از چه چیزی یا چه کسی نمی‌دانم). می‌توانستم چیزی شبیه خشونت را در لحنم احساس کنم. گفتم: «پس مشکل چیه؟ اگه این دیگران رو اذیت نمی‌کنه، پس چیکار می‌کنه؟ اگه دلت می‌خواد کانسایی حرف بزنی، خُب بزن. نمی‌خوای برای کنکور درس بخونی؟ خُب نخون. اگه نمی‌خوای بچسبی به اِریکا و باهاش ادامه بدی؟ کی مجبورت کرده؟ این زندگی توئه. تو باید هر کاری می‌خوای انجام بدی و اهمیت نده که دیگران چه فکری می‌کنن.»

دهان کیتارو کمی باز شد و با تعجب به من زل زد: «می‌دونی چیه تانیمورا؟ تو یه آدم خوبی. با این‌حال گاهی زیادی طبیعی هستی. می‌دونستی؟»

گفتم: «خُب حالا چیکار می‌خوای بکنی؟ تو نمی‌تونی شخصیتت رو تغییر بدی.»

ـ دقیقاً. تو نمی‌تونی شخصیتت رو تغییر بدی. من می‌خوام همینو بگم.

گفتم: «اما اِریکا دختر فوق‌العاده‌ایه. واقعاً تو برای اون مهم هستی. هر کاری می‌کنی ولش نکن. دیگه همچین دختری رو نمی‌تونی پیدا کنی.»

کیتارو گفت: «می‌دونم. لازم نیست تو بهم بگی. دونستن این کمکی نمی‌تونه بکنه.»

نزدیک دو هفته بعد، کیتارو کار در کافه را رها کرد. می‌گویم رها کرد، چون یک‌دفعه دیگر پیدایش نشد. تماس نگرفت و خبر نداد که دیگر نخواهد آمد. زمان اوج شلوغی کارمان غیبش زد، به خاطر همین، صاحب کافه حسابی از کوره دررفت. کیتارو حقوق یک هفته‌اش را طلب داشت، اما نیامد آن را تسویه کند؛ ناپدید شد. باید بگویم خیلی از رفتنش اذیت شدم. فکر می‌کردم دوستان خوبی برای هم بودیم و سخت بود یک‌باره ارتباطمان قطع شود. من دوست دیگری در توکیو نداشتم.

دو روز آخر، قبل از ناپدید شدن، کیتارو خیلی ساکت بود. شدیداً ساکت بود. وقتی با او حرف می‌زدم، جواب‌های کوتاه می‌داد. بعد از آن هم رفت و پشت سرش را نگاه نکرد. می‌توانستم با اِریکا کوریتانی تماس بگیرم و جویای احوالش شوم، اما دست و دلم به این کار نرفت. حس می‌کردم هرچه میان آن دو گذشته به خودشان مربوط است و درست نیست من خودم را قاطی زندگی‌شان کنم. راستش ناچار بودم بچسبم به زندگی بی‌سروصدا و کوچک خودم.

پس از تمام این اتفاق‌ها، بنا به دلایلی یاد دوست‌دختر قبلی‌ام افتادم. احتمالاً با دیدن کیتارو و اِریکا، چیزی مرا به یاد خودمان انداخته بود. نامه‌ی بلندبالایی برایش نوشتم و در آن از تمام رفتارهای ناشایستم عذرخواهی کردم. حقش بود با او خیلی مهربان‌تر می‌بودم؛ اما جوابی دریافت نکردم.

اِریکا کوریتانی را درجا شناختم. فقط او را دو بار دیده بودم و از

آن موقع شانزده سال می‌گذشت؛ اما کاملاً مشخص بود که خودش است. هنوز هم دوست‌داشتنی بود، با همان حالت سرزنده و شاداب. یک پیراهن سیاه گیپور پوشیده بود با کفش‌های مشکی پاشنه‌بلند و دو رشته مروارید به گردن لطیفش آویخته بود. او هم درجا مرا شناخت. ما در یک مهمانی طعم شراب در هتلی در آکاساکا بودیم. در واقع بایست لباس رسمی می‌پوشیدیم، و من مجبور بودم با توجه به تِم مهمانی کت و شلوار تیره بپوشم و کراوات بزنم. او نماینده‌ی شرکت تبلیغاتی برگزارکننده‌ی مهمانی بود و پیدا بود کارش را خوب بلد است. من هم بنا به دلایلی سر از آنجا درآورده بودم.

پرسید: «تانیمورا ـ کان چرا بعد از اون شب که بیرون رفتیم، دیگه تماس نگرفتی؟ دلم می‌خواست بیشتر با هم حرف می‌زدیم.»

گفتم: «تو واسه من زیادی خوشگل بودی.»

لبخندی زد و گفت: «خوشحالم اینو می‌شنوم، حتا اگه تملق باشه.»

اما چیزی که گفتم نه دروغ بود، نه تملق؛ او خیلی خوشگل بود و از سرِ من زیاد بود؛ هم برای آن موقع، هم حتا الان.

گفت: «من به کافه‌ای که تو اونجا کار می‌کردی زنگ زدم، اما گفتن دیگه اونجا کار نمی‌کنی.»

بعد از رفتن کیتارو تحمل کردن کافه سخت شده بود و من دو هفته بیشتر آنجا دوام نیاوردم.

من و اِریکا مختصراً راجع به شانزده سالی که گذرانده بودیم، حرف زدیم. بعد از دانشگاه، در یک انتشارات کوچک استخدام شدم، اما بعد از سه سال از آنجا بیرون آمدم و از آن به بعد نویسنده شدم. در سن بیست‌وهفت‌سالگی ازدواج کردم، اما تا آن زمان هنوز بچه

نداشتیم. اِریکا هنوز مجرد بود. به شوخی گفت: «سر کار بدجور رُس منو می‌کشن، واسه ازدواج وقتی برام نمی‌مونه.» او خودش صحبت کیتارو را پیش کشید.

گفت: «آکی‌کان به عنوان یه سرآشپز سوشی تو دِنور[1] کار می‌کنه.»

ـ دِنور؟

ـ آره، دِنور، کولورادو؛ یعنی کارت‌پستالی که چند ماه پیش واسه من فرستاده بود، اینو می‌گفت.

ـ حالا چرا دِنور؟

اِریکا گفت: «نمی‌دونم. کارت‌پستال قبلی از سیاتل[2] اومده بود. اونجا هم سرآشپز سوشی بود؛ تقریباً یه سال پیش. چند وقت یه بار برام کارت‌پستال می‌فرسته. همیشه هم یه کارت مسخره که چند خطی پشتش برام نوشته. گاهی هم حتا آدرس فرستنده نداره.»

شگفت‌زده گفتم: «سرآشپز سوشی! پس هیچ‌وقت دانشگاه نرفت.»

سر تکان داد و گفت: اواخر تابستون اون سال، یه‌دفعه اعلام کرد که دیگه نمی‌خواد واسه کنکور درس بخونه و به یه مدرسه‌ی آشپزی تو اُزاکا[3] رفت. گفت دلش می‌خواد آشپزی کانسایی یاد بگیره و بره بازیای استادیوم کوشیِن[4] و استادیوم ببرای هَنشین رو ببینه. ازش پرسیدم: «چطور در مورد همچین مسئله‌ی مهمی بدون اینکه حتا از من نظر بپرسی تصمیم گرفتی؟ پس تکلیف من چی می‌شه؟»

ـ بعد اون چه جوابی بهت داد؟

چیزی نگفت و لباش بسته موند. انگار اگه به حرف زدن ادامه می‌داد بغضش می‌ترکید. به‌سرعت موضوع رو عوض کردم.

ـ وقتی به اون رستوران ایتالیایی تو شیبویا[5] رفتیم، یادمه یه چیانتی

1. Denver
2. Seattle
3. Osaka
4. Koshien
5. Shibuya

مزخرفی نوشیدیم. حالا نگاه کن به خودمون، در حال چشیدن شراب ناپا[1] هستیم. دست سرنوشت ما رو کجا کشونده.

ناگهان آرام‌تر شد و گفت: «یادم می‌آد یه فیلم از وودی آلن دیدیم با هم؛ اسم فیلمه چی بود؟»

نام فیلم را به او گفتم.

ـ فیلم خیلی خوبی بود.

موافق بودم، آن کار یکی از شاهکارهای وودی آلن بود.

پرسیدم: «کارت با اون یارو که تو باشگاه تنیس بود به کجا کشید؟»

سر تکان داد و گفت: «اون‌جوری که انتظار داشتم پیش نرفت. شش‌ماهی با هم بودیم و بعدش تموم شد.»

گفتم: «می‌تونم یه چیزی بپرسم؟ البته خیلی شخصیه.»

ـ معلومه.

ـ نمی‌خوام دلخور بشی.

ـ سعی خودمو می‌کنم.

ـ با اون خیلی صمیمی شدی درسته؟

اِریکا با تعجب به من نگاه کرد و گونه‌هایش گل انداخت: «چرا الان این موضوعو مطرح کردی؟»

گفتم: «سؤال خوبیه. فقط تو ذهنم مونده بود؛ اما سؤال به‌جایی نبود. ببخشید.»

اِریکا سرش را کمی تکان داد و گفت: «نه، اشکالی نداره، دلخور نشدم. فقط انتظارشو نداشتم. موضوع خیلی سال پیشه.»

به اطراف نگاهی انداختم. مهمان‌ها با لباس‌های رسمی پراکنده ایستاده بودند. چوب‌پنبه‌ها یکی‌یکی از در شیشه‌های گران‌قیمت

---

1. Napa

برداشته می‌شدند. یک خانم پیانیست آهنگ «مثل کسی که عاشق است» را می‌نواخت.

اِریکا گفت: «سؤالی که پرسیدی جوابش بله بود.»

گفتم: «کنجکاوی! عطش برای دانستن.»

ـ به همین ترتیب حلقه‌های رشدمون رو ارتقا می‌دیم.

گفت: «چی بگم!»

ـ و حدس من اینه که بعد از اون جریان صمیمی شدن، ما با هم تو شیبویا قرار گذاشتیم. نه؟

دفتر خاطرات مغزش را ورق زد و گفت: «فکر کنم. یه هفته قبلش بود. اون روزا رو خیلی خوب یادمه. اتفاق مهمی تو زندگیم بود.»

درحالی‌که به چشمانش زل زده بودم، گفتم: «و کیتارو هم این قضیه رو تو هوا زده بود.»

سرش را به زیر انداخت و یکی‌یکی مرواریدهای گردنبندش را لمس کرد، انگار بخواهد مطمئن شود که همه‌شان سر جایشان هستند. آه کوچکی کشید، شاید یاد چیزی افتاده بود و گفت: «آره، حق با توئه. آکی‌کان شِم قوی‌ای داشت.»

ـ اما با اون یارو رابطه پیش نرفت.

سر تکان داد: «متأسفانه، من اون‌قدرا باهوش نیستم. باید بعد از اون همه مدت می‌فهمیدم که طرف به دردم نمی‌خوره. همیشه لقمه رو دور سرم می‌چرخونم.»

«کار هممون همینه: همش داریم دور خودمون می‌چرخیم.»

می‌خواستم این را به او بگویم، اما ساکت ماندم. پریدن ناگهانی جملات قصاری مثل این از دهانم، یکی دیگر از مشکلاتم بود.

ـ کیتارو ازدواج کرده؟

اِریکا گفت: «تا جایی که من خبر دارم، هنوز مجرده. یا دست‌کم به من نگفته که ازدواج کرده. شاید هر دو مدلی هستیم که هیچ‌وقت زیر بار ازدواج نمی‌ریم.»

ـ شایدم فقط دارین لقمه رو دور سرتون می‌چرخونین.

ـ شاید.

پرسیدم: «هنوز خواب ماه یخی رو می‌بینی؟»

سرش را بالا آورد و به من خیره شد. خیلی آرام و بی‌صدا، لبخندی در پهنای صورتش نشست. یک لبخند کاملاً طبیعی و بی‌آلایش.

پرسید: «تو این خواب منو یادت بود؟»

ـ بنا به دلایلی آره.

ـ با اینکه خواب یه نفر دیگه بود؟

گفتم: «خواب و رؤیاها چیزایی هستن که می‌تونی قرض بدی و قرض بگیریشون.»

گفت: «نظر جالبیه.»

وقتی در حال خداحافظی بودیم، گفت: «اون خواب رو دیگه ندیدم؛ اما هنوز با تمام جزئیاتش یادم می‌آد. چیزی که دیدم، حسی که داشتم. نمی‌تونم فراموشش کنم. احتمالاً هیچ‌وقتم فراموش نمی‌کنم.»

وقتی در حال رانندگی هستم و آهنگ «دیروز» بیتلز از رادیو پخش می‌شود، دست خودم نیست و ترانه‌ی احمقانه‌ای را که کیتارو در حمام می‌خواند، می‌شنوم. پشیمانم از اینکه آن ترانه را جایی ننوشتم. ترانه‌ی عجیبی بود و مدت‌ها به یادم مانده بود، اما کم‌کم از خاطرم محو شد و از یادم رفت. تنها چیزی که به یاد دارم، تکه‌هایی از آن است و حتا

مطمئن نیستم که دقیقاً همین‌ها بودند که کیتارو می‌خواند یا نه. زمان که می‌گذرد، حافظه هم به‌ناچار، خودش را تجدید می‌کند.

حوالی بیست‌سالگی‌ام، چندین بار سعی کردم خاطراتم را نگه‌دارم، اما نتوانستم. بعد از آن چیزهای زیادی برایم اتفاق می‌افتادند که به‌ندرت می‌توانستم از آنها نگه‌داری کنم، ثبت‌شان کنم و در دفتری بنویسم‌شان. البته اکثر آنها چیزهایی نبودند که بگویم «وای، اینو حتماً باید یه جایی بنویسم.» تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که چشمانم را در توفان‌هایی که مستقیم رو به صورتم می‌وزیدند باز نگه‌دارم، نفسم را حبس کنم و مسیرم را به جلو ادامه دهم.

اما به طرز غریبی، کیتارو را خوب یادم می‌آید. فقط چند ماهی با هم دوست بودیم، اما هر بار که «دیروز» را می‌شنوم، گفت‌وگوها و صحنه‌هایی که با او داشتم، به‌وضوح جلو چشمم ظاهر می‌شوند. صحبت‌هایمان وقتی او در وان حمام خانه‌شان در دن‌ئن‌چوفو غوطه‌ور بود. صحبت در مورد پرتاب توپ ببرهای هَنشین، دردسرهای مسائل جنسی، کسل‌کنندگی درس خواندن برای کنکور، اینکه چقدر از لحاظ احساسی کانسایی غنی بود و آن قرار عجیب و غریب با اِریکا کوریتانی و چیزی که اِریکا ـ در پرتو نور شمع در رستوران ایتالیایی ـ به آن اعتراف کرد. حس می‌کنم تمام اینها همین دیروز اتفاق افتاده‌اند. موسیقی این قدرت را دارد که به خاطرات جان ببخشد، گاهی آن‌قدر قوی است که آزارت می‌دهد.

اما وقتی به خودم در بیست‌سالگی نگاه می‌کنم، تنهایی و تنها بودن را می‌بینم. دختری کنارم نبود که به قلب و روحم گرما ببخشد و دوستی نداشتم که بتوانم با او احساس راحتا کنم؛ نه برنامه‌ای برای کارهای

روزمره‌ام و نه بینشی برای آینده‌ام. اکثراً توی خودم بودم. گاهی یک هفته را بدون حرف زدن با دیگران می‌گذراندم. این مدل زندگی یک سال ادامه داشت. سال طول و درازی بود. این مدت، زمستانی سرد بود که پشت سر گذاشتم و پیشرفتی ارزشمند در درونم بر جای گذاشت، البته خیلی مطمئن نیستم. آن زمان من هم هر شب از پنجره‌ی کشتی به ماه یخ‌زده خیره می‌شدم؛ ماه شفاف، به ضخامت هشت اینچ. ولی من آن ماه را تنها تماشا می‌کردم و قادر به تقسیم کردن زیبایی آن با کس دیگری نبودم.

«دیروز
دو روز قبل از فرداست
و یک روز بعد از دو روز قبل است.»

کتاب‌های پوتیمار

ایستگاه رمان فارسی:
۱ـ این سگ می‌خواهد رکسانا را بخورد / قاسم کشکولی
۲ـ روایت دیگری هم دارد / حسن فرهنگ‌فر
۳ـ دوربین / اشکان شریعت
۴ـ خاک سور / حسین فاضلی
۵ـ نامه‌ی ننوشته / ابراهیم دم‌شناس
۶ـ چسب و قیچی در گزارش یک ذهن اجاره‌ای / علی قنبری
۷ـ فقط با یک گره / محمد میلانی
ایستگاه داستان فارسی:
۱ـ النوه / حسین آتش‌پرور
۲ـ آوازهای چوبی / ماندانا صادقی
۳ـ پلک بزن اگر صدای مرا می‌شنوی / نعمت نعمتی
ـ خیابان کانت / احسان عابدی
ـ ماهی در باد / حسین آتش‌پرور
ایستگاه شعر فارسی:
۱ـ شعرهای جمهوری / حافظ موسوی
۲ـ راوی دوم شخص / شمس آقاجانی
۳ـ سایه لای پوست / رویا تفتی
۴ـ شعرهای صید نشدنی / علی قنبری
۵ـ حسرت‌ها و رویاها / محمد صادق رئیسی
۶ـ به علم انداختن نور در دو پرده / میلاد کامیابیان
۷ـ جزایر جماعت بسیط / رضا حیرانی
۸ـ سازم را کوک می‌کنم / مهری جعفری
۹ـ یادگاری بر فلات ایران / قارن سوادکوهی
۱۰ـ دولگی‌نامه و مومو / عباس حبیبی بدرآبادی
۱۱ـ حسودی به سنگ / فیروزه میزانی
۱۲ـ مرگ در ساحل آمونیاک / داریوش معمار
آنتولوژی شعر:
۱ـ هفتاد سال عاشقانه‌ی فارسی / محمد مختاری
۲ـ آذرخشی از جنبش‌های ناگهان (موج نو، موج ناب، شعر دیگر، شعر حجم) / به انتخاب حمید شریف‌نیا، ابراهیم رئیسی
۳ـ شعر پست‌مدرن / پل هوور / برگردان: علی قنبری
۴ـ تاریخ تحلیلی ترانه‌ی فارسی / مهدی موسوی میرکلایی
۵ـ زاده‌ی اضطراب جهان (گزیده شعر جهان) / محمد مختاری
۶ـ شاعران آزادی / محمد علی سپانلو
۷ـ شعر به علاوه اکنون / به انتخاب فیروزه میزانی

کتاب‌های پرنهان

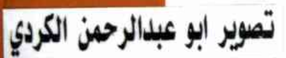
داستان جهان:

۱ـ سامسای عاشق / هاروکی موراکامی / مریم عروجی
۲ـ جشن بی‌معنایی / میلان کوندرا / قاسم صنعوی
۳ـ خانم صاحبخانه / فئودور داستایوسکی / پرویز هاروش
۴ـ انتقام چمن (پسامدرنیست‌ها شناختنامه به همراه چند داستان) / علی معصومی
۵ـ کمپانی دوقلو (پسا پسامدرنیسم‌ها شناختنامه به همراه چند داستان) / علی معصومی
۶ـ زمین پست / هرتا مولر / رباب محب
۷ـ پایان دوئل / بورخس / علی معصومی
۸ـ محبوب همه / آنتوان چخوف / حسن جلالی و رضا همراه / عزیزالله سامان
۹ـ آمیناداب / موریس بلانشو / مجتبا پورمحسن
۱۰ـ ملانصرالدین / جلیل محمد قلی‌زاده / کریم کشاورز
۱۱ـ پَر / شارلوت مری ماتیسن / میمنت دانا
۱۲ـ عشق بی‌پیرایه / واندا واسیلوسکا / کریم کشاورز
۱۳ـ گرسنگی و ابریشم / هرتا مولر / رباب محب
۱۴ـ سیب سرخ / جویس، اسکار وایلد و ... / یوزن الهی، قاسم صنعوی ...
۱۵ـ آبهای بهاری / ایوان تورگنیف / عبدالحسین نوشین
۱۶ـ نخستین عشق / ایوان تورگنیف / عبدالحسین نوشین
۱۷ـ شوخی / چخوف، گوگول، جیمز تربر و ...
۱۸ـ یک حادثه‌ی دردناک / جویس، هرمان هسه، اسکار وایلد و ...
۱۹ـ شبانه‌های شیلی / روبرتو بولانیو / رباب محب
۲۰ـ آقای استون و شهسواران ملازم / وی. اس. نی‌پل / علی معصومی
۲۱ـ مزرعه حیوانات / جورج اورول / مرضیه صدر
۲۲ـ حل نهایی / مایکل شیبون / علی معصومی
۲۳ـ آوای لطیف اهریمن / نادین گوردیمر / فاطمه پورجعفری
۲۴ـ برگرد دکتر کالیگاری/ دونالد بارتلمه / علی معصومی
۲۵ـ رانده و مانده / آنیتا دسای/ مهدی غبرائی
۲۶ـ باغچه‌ی سیمانی / ایان مک ایوان / حسین لیستی
۲۷ـ باغ صخره‌ها / نیکوس کازانتزاکیس/ قاسم صنعوی
۲۸ـ گدایان معجزه / کنستان ویرژیل گئورگیو / قاسم صنعوی
۲۹ـ تنهایی پرهیاهو / بهومیل هرابال / احسان لامع

کتاب‌های پویمار

داستان جهان:

۳۰ـ ماتوی دوم / دان دلیلو / مجتبی ویسی
۳۱ـ اعترافات یک جوان سرخورده امروزی/ دانیل ماریانی / ویدا عامری
۳۲ـ خانه / تونی موریسون / احمد حسینی
۳۳ـ کتاب اشباح / لافکادیو هرن / مریم حسین نژاد
۳۴ـ آقای فریدمان کوچک / توماس مان / فرید درویش
۳۵ـ دیروز / هاروکی موراکامی / مونا حسینی
۳۶ـ داستان یک رمان / تامس ولف / ساغر ساغرنیا
۳۷ـ بیچارگان / فئودور داستایوسکی / محمد مجلسی
۳۸ـ باغ صخره ها / نیکوس کازانتزاکیس / قاسم صنعوی
۳۹ـ تصویر / ن. و. گوگول / رضا آذرخشی
۴۰ـ کارمیلا / جوزف شریدن لی فانو / هامون جعفرنژاد
۴۱ـ اعترافات ابونواس / کامل الشناوی / ستار جلیل زاده
۴۲ـ هولوگرامی برای شاه / دیو اگرز / علی معصومی ـ لنا مهبودی
۴۳ـ فقط یک کلمه، عشق / ویشوتدرا سین تومار/ محمدصادق رئیسی
۴۴ـ زندگی پشت زندگی / کیت اتکینسون / علی معصومی
۴۵ـ هان سوین / عشق چیز باشکوهی است / سیروس ارشادی





مؤسسه انتشارات
بوتیـــــمار

داستان جهان
۱۸

داستان «دیروز» درباره دو دوست به نام‌های «تانیمورا» و «کیتارو» است که پس از چند سال در کافی‌شاپ یکدیگر را ملاقات می‌کنند. راوی داستان درحال تحصیل رشته‌ی ادبیات در دانشگاه است و کیتارو برای شرکت دوباره در کنکور دانشگاه تلاش می‌کند. موراکامی این داستان را براساس ترجمه‌ی ژاپنی ترانه‌ی «دیروز» بیتل‌ها به نگارش درآورده است.



۵۵۰۰ تومان